

تله ماه

اعظم كلانتری
«یاسی»

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه	: کلاتری، اعظم
عنوان و پدیدآور	: تله‌ی ماه / اعظم کلاتری
مشخصات ظاهری	: ۹۵۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 361 - 8
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۵۳۰۳۳۸۳

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تله‌ ماه

اعظم کلاتری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: پردیس دانش

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 361 - 8

«نفس نفس می‌زد، خم شد و دست روی زانوانش قرار داد. صدای قلبش در آن همه‌مه تاریکی، پر طنین بود. جنگلی بی‌انتها که به هر کجایش نگاه می‌کرد، جز سیاهی و ظلمات چیزی نمی‌توانست ببیند. به هر طرف می‌دوید، باز به مردابی می‌رسید که هوس بلعیدن او را به سر داشت.

کامل ماه، فضا را روشن‌تر کرده بود. سایه بلند مردی را دید که پشت سرش ایستاده و صدایش آشناتر از هر آشنایی، کنار گوشش شنیده می‌شود.

— تا زنده‌ای، عذابت می‌دم. تا زنده‌ای، داغ رو دلت می‌ذارم که داغ رو دلم گذاشتی.

ترسید و روی زمین نشست، زیر پایش خالی و اسیر مرداب شد. دست کمک سوی مرد دراز کرد اما قهقهه او، سکوت جنگل را شکست. لحظه‌به‌لحظه بیشتر در مرداب فرو می‌رفت و هیچ گل نیلوفری هم نبود که دستاویزش شود و به آن چنگ بزند.»

— یمین بیدار شو.

با احساس لمس شان‌اش، جیغی کشید و چشم باز کرد. دستش روی سینه نشست. موهای پریشانش روی سر شان‌هایش ریخته بود. یک‌بار پلک زد تا به فضای تاریک اتاق عادت کند. ناله‌اش به نفس‌های منقطع کشیده شد و احساس سرما به تمام تنش رسید.

دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و هنوز هم در عوالم خودش به سر می‌برد. دست او که روی شان‌اش نشست و نفس‌های گرمش، روی پوست گردنش را نوازش داد؛ آب دهانش را به زحمت فرو برد.

— ناله می‌کردی، خواب دیدی؟

دستش روی صورتش نشست، قلبش همچون گنجشک در سرما مانده‌ای؛ قصد پر کشیدن از قفس تنش را داشت. خواب نبود، آن قدری واقعی بود که

باورش نمی شد خواب دیده باشد. تنش از سرمای نگاه آن مرد در خوابش لرزید و خود را به همسرش که شباهتی به او نداشت، نزدیک تر کرد و خیره اش شد.

الوند ترسش را حس کرد، او را به سینه اش چسباند و زمزمه ای کرد.
— ترسیدی؟ آب بیارم؟

سرش به شانه او چسبید، دست دور ساعدش حلقه کرد و دست الوند روی دامن نیمه کوتاهش قرار گرفت. فضای اتاق بوی دود سیگار گرفته بود. التهاب همچنان در همه وجودش غوغا می کرد و از دوباره پلک بستن هراسی دلهره آور به دلش ریشه می دواند.

— واقعی بود، ترسیدم. خیلی واقعی بود.

الوند روی پایش را نوازش کرد. با شنیدن صدای ناله هایش؛ از سالن آمده و فیلتر سیگار نصفه شده را همان جا داخل جاسیگاری رها کرده بود.

— اذان شده، پاشو صدقه کنار بذار و نماز بخون.

باز هم صدای او زخمی بود، باز هم مثل تمام این بیست روز صدای او خش داشت. با ناخن روی پوست دست همسرش، خط انداخت و بازویش را محکم تر در آغوش گرفت تا خوابش را پس بزند.

— سیگار کشیدی؟

دست الوند از نوازش ایستاد، به آرامی از او جدا و از روی تشک تخت بلند شد. گردنش را مالشی داد و پشت به او ایستاد. لحظه ای به چشم های سرخش در آینه خیره شد اما سعی کرد خشکی کلامش او را آزرده خاطر نسازد.

— پاشو نماز بخون.

چراغ خواب را روشن کرد تا صدای زوزه باد که هنوز در سرش می پیچید، خارج شود. ملحفه را کنار زد و پاهایش روی فرش نشست. به قامت مرد روبه رویش خیره شد، به سیاهی لباس تنش و به تیرگی نگاهش که مغز استخوان می سوزاند.

— تو هنوزم نمی خوای بخونی الوند؟

الوند شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد، لباس حوله ای اش را

برداشت و فقط لحن قاطعش به گوش یمین رسید.
— نه.

با رفتنش به حمام و صدای شرشر آب، یمین هم از جایش بلند شد، موهایش را با کش مو بست و از اتاق خارج شد. از تاریکی فضای خانه، کمی ترس برش داشت اما سعی کرد به خیال بافی هایش بها ندهد. جان کنده بود تا شب را بی او سپری کند.

پیاله مربا را روی میز قرار داد، سبد نان را از روی کاتر برداشت و درست کنارش نشست، حتی دور بودن از او را به قیمت روبه رویش نشستن، نمی خواست. تکه نان سنگک داغ شده را برداشت، مشغول شد و به نیمرخ الوند نگاهی انداخت.

— دیشب کی برگشتی؟

با پرسیدن سؤالش، مقداری کره روی نان مالید و پشت بندش؛ به عادت خاص و همیشگی او از پنیر محلی لیقوان استفاده کرد. عادات همسرش را از بر بود، میل به شیرینی نداشت. دستش را روبه روی الوند دراز کرد تا لقمه را بگیرد. اشتباهی نداشت اما دست یمین را رد نکرد و با صدایی کلفت شده، جوابش را داد.

— بیدارت که کردم، تازه رسیده بودم.

وقتی جملاتش از چند کلمه بیشتر نمی شد، یعنی حال مردش نامیزان بود. یعنی هنوز کابوس شان در واقعیت جریان داشت و هیچ کس نمی توانست حالش را خوب کند. لقمه را حتی سمت دهانش هم نبرده بود.

— گوشیت خاموش بود.

دانه به دانه دل نگرانی هایش را به او منتقل می کرد تا جوابی بگیرد و از نگرانی سر شیش بکاهد.

— مهدیار زنگ می زد، خاموش کردم.

دستش روی دسته فنجان چای ماند و سرش را بالاتر آورد تا خاکستری نگاه همسرش را ببیند که با هر بار شنیدن نام مهدیار، سر به جنون می زد.

دستش از روی میز پیش رفت و روی دست همسرش نشست. عادت دیگرشان بود اما مشترک و تا همین امروز، با سلاح محبت پشت هم بودند تا زخم کاری و جانسوز دیگران؛ کاشانه مهرشان را از هم نپاشد.

— بهش توجه نکن الوند، همه چی اونمی می شه که تو می خواهی.

لقمه را روی میز گذاشت اما دستش را پس نکشید. فقط آن را چرخاند و دست یمین را در دست فشرد. تنهایی هایش در این مدت سر به فلک زده بود اما تنها خوشی اش، دو عزیزش بودند که جان برایشان قربانی می کرد. طعم گس تلخی های این دوران را با هم چشیده بودند و محال بود کسی بتواند بین شان را به ترفندی و برنامه ای از سر تفنن، بر هم بزند. به میز سفید رنگی که همیشه با هنر یمین رنگی تر از همیشه، چشم هایش را نوازش می داد، خیره ماند.

— بازم پیدا نکردمش.

یمین که می دانست او این روزها اسیر کدام سیاهی شده، صندلی را کنار زد و درست کنار پای همسرش، زانو زد و سر روی پایش گذاشت.

— حبیب گلبی (عزیز قلبمی)، اذیت نکن خودت رو.

لبخند نبود اما سایه ای از آن یا شبیه به آن، روی لب هایش طرح انداخت. یمین که روی دور عربی حرف زدنش می رفت، یعنی احساساتش سر باز کرده و نگرانی اش برای او سر به سقف آسمان زده است.

— یمین؟

نگاه شان به هم گره خورد. الوند سر پیش برد که صدای خواب آلودی توجه شان را جلب کرد.

— سلام.

الوند سریع تر عقب کشید. یمین لبخندی دور از چشم همسرش بر لب راند، دست روی سر زانوی الوند گذاشت و از روی سرامیک بلند شد.

— سلام دختر نازم، زود بیدار شدی.

آوین لبخندی به مادرش زد و همراه با عروسک خرسی اش به میز نزدیک تر شد. یمین او را در آغوش گرفت و گونه های اناری اش را به باران عشق و

بوسه های مادرانه دعوت کرد.

— مامان فدای لب پر خنده ات، به بابا سلام دادی؟

سر به شانه مادرش نزدیک کرد و به نگاه مستقیم پدر کم حرف و گرفتار این روزهایش نگاه کرد.

— دیشب پیشم نیومد.

صدایش پیچ پیچ وار بود. یمین بوسه دیگری به سر شانه برهنه دخترش زد و او را روی زمین گذاشت. خم شد و با لبخندی گرم، گفت:

— بابا وقتی کار داره، نمی تونه بیاد و بهت سر بزنه ولی همیشه مواظبته.

الوند نیمی از فنجان چای را خورد و از پشت میز بلند شد. میلی به هیچ چیز نداشت، فقط برای پیدا کردن کسی که سقف خانه شان را روی سر خانواده اش ویران کرده، شب را به صبح می دوخت.

آوین با دیدن پاهای پدرش که کنار مادرش ایستاد، سر بالا برد و جواب خیرگی نگاهش؛ شعله محبت او را زنده کرد. با یک حرکت دخترش را در آغوشش حل کرد و سر میان گردن و سرش فرو برد.

— خوب خوابیدی؟

آوین به چهره مادرش که آرامش محض بود، لحظه ای خیره شد و نج کوتاه می گفت. الوند هر چه قدر که برای دنیا و مردمانش گرگی درنده می شد اما دین و ایمان مردانه اش را همین دختر بچه سه ساله با نازی کودکانه یا زیرکانه بر باد می داد.

— نتونستم بیام.

— زنگ نزدی، مامان ترسید.

چشم به یمین دوخت که پشت به آن دو مشغول جمع کردن میزی بود که هیچ کدام شان از آن استفاده نکرده بودند. دستش روی شانه او نشست و حواسش را به خود جلب کرد.

— امشب زودتر می آم و بیرون می برم تون.

— تو به کارات برس، وضعیت ما نگرانی نداره. بچه ست، اگه حوصله اش سر

بره، بیرون می برمش. فقط خستگی و فرسودگی خودته که عذابم می ده.

آوین که فرصت ابراز وجود میان بازوان پدرش را به دست آورده بود، سرش را به گوشش نزدیک کرد.

— دیشب گریه کرد.

همان طور او را با خود از آشپزخانه خارج کرد، سوییچش را از روی کاناپه که صبح با رسیدن، همان جا پرت کرده بود؛ خم شد و برداشت.

— تو نگفتی بهش گریه بده؟

لحنش نازدار شد.

— به من گفت بخواب.

او را روی میز نشانند و روی دو پا نشست.

— وقتی نیستم، مواظب مامانت باش.

— تو مواظب منی؟

شباهت دخترش به خودش غیرقابل انکار بود. بیست روز می شد که لبخندهایش رنگ باخته بود.

— هستم، مواظب جفت تون هستم.

لباس پوشیده، در تقلاى شروع کردن روزی دیگر بودند. یمین کیفش را برداشت، مقنعه روی سرش را مرتب کرد، جلوتر کشید و به طرف در ورودی خانه رفت.

— آوین بدو مامان دیر شد، من دیر برسم؛ عمو احمدی دعوام می کنه.

الوند کتش را پوشید، ادکلن را روی رگ گردنش اسپری کرد و به همراه آوین از خانه بیرون زدند. پشت فرمان نشست و لحظه ای به او زل زد.

— چند روز مرخصی بگیر.

یمین کمر بندش را بست و نفسی تازه کرد.

— مرخصی رو که یه هفته به خاطر سهند...

سکوت کرد که الوند با سرعت پا روی پدال گاز قرار داد.

— کارای روزنامه زیاده، همکار کنار دستی رفته مرخصی زایمان و من باید

حواسم به ستون اونم باشه.

یاد سهند افتادن جزو ممنوعه هایشان شده بود. پشت ترافیک اول صبح تهران ماندن چیزی فراتر از فاجعه بود.

— دو تا نیرو نمی تونن بگیرن؟

یمین شیشه را پایین کشید تا از هوای تقریباً تمیز اول صبح استفاده کند، هر پر دود و همیشه خاکستری به نظر می رسید. کارش سنگین شده بود.

— تو که می شناسی احمدی رو، صرفه جویی کردناش فقط به آب و برق و گاز خونه اش نیست؛ سر کار منداشم همین قانونشه.

— نون به نرخ روز خوره.

— به قول خودش شَم اقتصادی داره.

یمین سر برگرداند تا وضعیت آوین کم حرف را ببیند و صدایش بالاتر رفت.

— آوین کمر بندت پشت سرت چی کار می کنه؟

عروسکش را روی پایش نشانند و با چشم اشاره ریزی به پدرش زد که از چشم الوند دور نماند. یمین با چشم درشت کردن، نگاه مرموز دخترک سه ساله اش را نشانه رفت.

— یعنی بابات این کار رو بکنه، شمام باید انجام بدی آوین خانم؟

لبخندش را پشت موهای بلوند عروسکش پنهان کرد. این بار الوند پشت همسرش در آمد و صدایش زد.

— آوین؟

— کپی خودته الوند، این جور وقتا فکر می کنم دو تا شدین.

جلوی دفتر روزنامه ترمز گرفت.

— برو دیرت نشه، عصر بیا خونه مامان که از اون جا بیرون ببرم تون.

نمی خواست او را در این شرایط به هوای دل خود و دخترش، از کارش هم بیندازد. اسمش را تکرار کرد و او سر جنباند.

— برو دیرت نشه.

در را باز کرد و دستش روی دست او روی فرمان زنجیر شد.

— خوب باش.

بوسه‌ای هوایی برای دخترش از پشت شیشه فرستاد و رفت.

الوند با نگاه او را بدرقه کرد و به راه افتاد.

دست از روی زنگ برداشت و به در تکیه داد. با شنیدن صدای مادرش،

صاف ایستاد.

— مامان آوین رو آوردم.

— سلام، باشه بمون بگم زهرا خانم بیاد دم در، نمی‌آی تو الوند؟

— نه کار دارم.

زهرا در را باز کرد و به روی دختر بازیگوش الوند و یمین لبخندی زد.

— سلام دور چشمات بگردم، بیا تو مادر.

الوند دستی روی موهای خرگوشی دخترش کشید. احوال‌پرسی‌اش مختصر

بود و به همین جمله ختم شد.

— عصری می‌آم دنبالش، یمینم کارش تموم بشه می‌آد. شب نمی‌مونیم، پس

تو زحمت نیفتین.

قدمی به سمت اتومبیل برداشت اما نیم‌قدم به عقب برگشت.

— مامان خوبه؟

— خوب که چی بگم، خوبی نداره الوند جان. شب با عکس سه‌نند می‌خواه

و صبح با اون، همه جای خونه می‌ره.

— عصر می‌بینمش.

زهرا او را به خدا سپرد، دست آوین را گرفت و با هم به خانه رفتند. تنها

مونس روز و شب‌شان همین کودک شیرین زبان بود.

تن خسته‌اش را روی صندلی چرمی رها کرد. هنوز چشم نبسته بود که

صدایی در راهرو شنید و متعاقب آن، در اتاقش به شدت باز شد.

— الوند تو آدمی؟ دیوی؟ پریزادی؟

منشی‌اش با قیافه‌ای در هم پشت‌چشمی برای او که این روزها با زبانش،

حکم میهمان ناخوانده را برای الوند داشت؛ نازک کرد و به او با شرمندگی خیره شد.

— جناب ستوده من بهشون گفتم که شما خواستین نیان ولی...

— می‌تونین برین، فقط یه قرص مسکن برام بیارین.

ناراضی لب زد:

— بله چشم.

کره زمین کوچک روی میزش را برداشت و چند دور با سرانگشت چرخاند.

— خیلی بی‌شعوری الوند.

— تو نباش.

مهدیار دست روی میز بزرگ اتاقش گذاشت. اعصابی نمانده بود برایش.

می‌دانست در حال حاضر، دیدنش برای الوند خوشایند نیست اما طاقت نیاورده

بود نباید و نبیندش.

— من کله خرم، خودتم می‌دونی. چیه، پاچه گرفتنتا شده گوشه خاموش

کردن؟ کی همچین ترحم‌قانه‌ای به نافت بسته؟

می‌دانست دهان او باز شود، خدا باید برایش ببندد. دست روی شقیقه‌اش

کشید.

— سرم درد می‌کنه مهدیار.

— خفه شو گفتن غیرمستقیمت، رو من کارگر نیست و جواب نمی‌ده. رم

کردی از من، نکنه چون فکر کردی دو تا جمله کم و زیاد پشت داداشت گفتم؟

اسمش تا ابد گوشه دلش را می‌سوزاند. کسی حق نداشت اسم او را پیش

رویش لکه‌دار کند. سرش فقط کمی چرخ خورد و نیم‌نگاهش حواله نگاه بُرنده و

ناراضی او شد.

— مستقیم گفتنشم بلدم.

— درد و بلدم، خب از دهنم در رفت و اضافه‌اش پشت کفن خشک نشده‌اش

دو تا گفتم. نباید می‌گفتم ولی از دهن بی‌صاحبم در او مد.

نفسی تازه کرد و کره دست الوند را از میان انگشتانش بیرون کشید. آرام‌اش

می آمد.

پروانه موهای آوین را بافت و او خنده کنان به سمت آیینۀ قدی گوشه سالن و کنار جاکفشی دوید.

— آروم تر بدو دختر، نیفتی سر و بدنت کبود بشه.

چای عصرانه اش را از روی سینی تراش خورده، برداشت و در جواب زهرا که مشغول بافتن لباسی برای آوین بود، به حرف آمد.

— شیطنت سهندم انگار تو جون این دختر لونه کرده.

دست زهرا از بافتن باز ایستاد و عینک از چشم هایش گرفت. به قامت او زل زد که چه طور موی گیس شده اش را مدام بالا و پایین می کند.

— خدایا مرزتش که کم از پسر نداشته ام نبود. خدا باعثش رو از رو زمین برداره که بی خیر و این جوروی به زندگی تون تاخت.

جام زهر را انگار به خورد پروانه داد که نفرین کردنش، آتش خاکستر نشین دلش را شعله ورتر کرد. هنوز سه هفته بود که جوانش را کفن پیچ کرده و زیر خاک دفن کرده بود. تازه بود درد سنگین روی دلش که باعث شد تند شود.

— باید یه طناب گردن باعثش بندازن که دلم آروم بگیره. که آتیشم سرد بشه. گله کردنم از اون خدایا مرز که چرا همیشه خدا پای خانواده برادرش فدا شد، از دهنم نمی افتاد. تا داغ نبینی، داغ دل یکی دیگه رو نمی تونی بفهمی. داغ محمود رو نفهمیدم که الان پاسوز داغ بچه ام شدم. داغ دلش رو با کمک کردن به این و اون، سرد می کرد. دست به خیر بود و زندگی گذاشت واسه مردم، که برادر جوون مرگش آروم بگیره تو قبر.

چشمه اشکش که جوشید، زهرا خم شد و دستمالی از جادستمالی بیرون کشید. دست دراز کرد و سر زانویش را به نرمی فشرد. هر روزشان به مرور دردشان می گذشت. هنوز از حوادث پیش آمده شوکه بودند که یک شبه آرامش شان به تاراج رفت. پروانه اشک چشم گرفت که صدای آیفون بلند شد. صدایش گرفته بود.

نکرد و گوشه میز پرتش کرد. به چهار گوشه اتاق سر چرخاند و خیره شد و با زبان دور تا دور لب هایش را خیس کرد.

— برزخی شدنت اونم یه هفته، از سر حرف ناحسابی زدن منه یا این که آمارش در اومده و دیدی حرف ناحق نزدم؟

الوند بلند شد. قامت به قامت ایستادند.

— مهدیار یه چیزی وسط بذار که بعد باز چشم تو چشم بشیم، لازمت می شه.

— بهت بی حرمتی نکردم که داری رجز می خونی و فاتحه به رفاقت مون!

یک هفته بود زمین و زمان را به هم دوخته بود، تا سنگینی حرف مهدیار را بتواند هضم کند.

— حرف از سهند وسط باشه، با خود خداشم در می افتم. تو که دیگه رفیقی و یه روز شاید بدتر از دشمنم بشی.

لبش به سمتی بالا رفت اما پوزخند نبود. نمی فهمید این تلخی ناخواسته ای که الوند را وادار می کرد حتی روی دوستی و رفاقت شان هم، جای پایش بماند چیست!

— به درد تو و رفاقت باهات، همون فریبرز سگ اخلاق می خوره که انگار خدا جفت تون رو از یه نطفه خلق کرده. ما آدم این دوستی نیستیم که شدید مارِ دو سر.

قدمی فاصله انداخت میان شان، هنوز خالی نشده بود.

— حرفم حق بود و بازم لازم باشه به روت می آرم که بدونی داداشت، خدا بیامرزتش؛ ولی رگی از تو توی قد و بالاش نبود. حالا دلت می خواد نف بنداز تو روم، از حرفم برنمی گردم. حرف سر شنیدن نیست، دیدم که به حرف او مدم. با نشستن دست او روی در، گره از زبانش گشود.

— مهدیار الان وقت پر کردن من و خالی شدن نیست. تا خرخره پرم از کثافتی که توش گیر کردم.

او اتاقش را ترک کرد و خودش ماند با سینه ای که نفس هایش به سختی بالا

— برو ببین کیه، شاید یمین باشه.

زهرای میل بافتنی و کاموا را از روی پایش کنار گذاشت و نفسش پر درد از سینه بیرون آمد.

— الوند که گفت عصر و طرفای شب پیداشون می شه، برم ببینم شایدم زود او مدن.

آوین به همراه زهرا به استقبال میهمان رفت و پروانه فنجان چای را به سینی برگرداند. تمام خانه دلش سیاهپوش فرزندش بود. سهند ته تغاری اش بود و عزیزکرده، حتی محمود هم گاهی از او مراعات مادرانه می خواست که سر ریز نکند توجه اش، اما دلش رضا نمی داد. با دیدن زهرا که جلوتر آمد، پرسید:

— کی بود؟

هنوز او فرصت پاسخ نیافته بود که میهمان شان وارد شد.

— سلام مادر جون.

باز هم بساط گریه اشان به راه شد و پروانه، لاله را در آغوش گرفت. او هم کمر پروانه را نوازش کرد و نم اشک چشمش را با ظرافت گرفت.

— گفتم از این طرف رد می شم، یه سر بهتون بزنم.

او را از خود جدا کرد و کنارش نشانده.

— خوب کردی دختر، زهرا یه چیزی بیار بخوره. آوینم از وقتی اومده، فقط

یه نصفه لیوان شربت خورده.

زهرا باشه ای گفت و به آشپزخانه رفت. سر پروانه سمت او چرخید که کمی

زیر چشم هایش گود افتاده بود. دست ظریفش را گرفت.

— با کارت سرگرمی؟

— کار که بهونه ست، از وقتی سهند نیست دیگه نه تحمل خونه رو دارم و نه

دلم می خواد سر کار برم ولی اگه توی اون خونه اسیر شم، دو روز بعد باید من

رو تو تیمارستان به تخت ببندن.

فشاری به سر انگشت های دستش آورد.

— زیونت رو گاز بگیر دختر، این غم نبود که؛ آتیش رو سرم بارید. سهندم

زندگی ام بود. اون بچه ام هم از وقتی این یکی رفت زیر خاک، این طرف پیداش نمی شه. طوفان مصیبت نازل شد.

لاله لبخندی بی جان زد و ناراحتی اش را با غمگین نشان دادن نگاهش، به معرض نمایش گذاشت.

— لاله جان روز و شب این زن همینه.

سرش روی شانه چرخید و همان شال نصفه هم روی سر شانه اش افتاد.

شربت بیدمشک را با تشکر مختصری برداشت و به تکه های یخ خیره شد.

— حق دارن، منی که فقط یه سال از عروسی مون گذشته؛ داغی دارم که با هیچی آروم نمی گیره، مادر جون که دیگه عمری بزرگش کردن. سهندم بچه خلف بود که این جور واسه اش می سوزن.

زهرا روی همان مبل و سر جای قبل خود نشست، کلوچه ای به دست آوین سپرد و خیره لاله شد.

— بچه هر چی باشه، نبودنش جیگر می سوزونه. الوندم نصف شده بود،

لباس سیاه رو تنش؛ شیرۀ جون از تنم بیرون می کشه هر وقت می بینمش.

لبش به سمتی کج شد و طرح پوزخندش را فقط آوین دید که دهنش پر بود و حلوای وسط کلوچه را با دستش در می آورد و می خورد.

— الوندخان که سایه اشون سنگین شده، دو هفته ای می شه ندیدمشون.

پروانه هم به حرف آمد.

— قراره بیان بچه رو بردارن و برن. ان شاء الله دلش رضا بده و یه سرم به

مادرش بزنه. نمی آد که چشمش به جای خالی سهند نیفته. شام بمون تا اونارو هم ببینی.

نالۀ وار شروع به حرف زدن کرد.

— خیلی نمی توئم بمونم، مزون دست فرشته ست. نمی شه به شاگرد اون

همه سرمایه رو سپرد. چند تا سفارشم از خانم نریمانی دارم.

— واسه ات همیشه برکت داشته باشه دختر. نون حلال در آوردن تو این

روزگار، از چاه طویل خشک، کندن و به هیچی نرسیدنم سخت تر شده.

— وسط حرف بزرگ‌تر نباید پرید.

بلند شد، پشت سر دخترش و جلوی الوند ایستاد و دست‌هایش روی موه‌های دخترش مشغول نوازش شد. احتمالات پیش‌بینی شده و نشده‌اش از برخورد نامناسب لاله را در سر مرور کرد و روبه او گفت:

— او مدن ما شد و رفتن شما؟

نیش زدن که فقط برای مار نیست وقتی انسان‌ها بیشتر و با اشتیاقی چشمگیرتر؛ درشت‌ترین‌ها را نصیب هم می‌کنند. کیفش را برداشت و سوییچ اتومبیلش را در مشت پنهان کرد. راحتی و خوشی این زن را تاب نمی‌آورد.

— عزیزم من سهم روزانه‌ام رو همیشه می‌آم و می‌رم. با این‌که دیگه شوهرم نیست ولی باز به هوای دیدن خانواده‌اش سر می‌زنم. شما مثل این‌که گرفتاریاتون بیشتر از منه.

طعم دهانش گس شد اما قافیه را نباخت و با همان صداقت جنوبی‌اش به چشم‌های پر شبنم پروانه زل زد.

— گرفتاری که مسائل کاری و دردسراش هست اما همیشه دلم این‌جا و پیش مادر جانه، منتهی الوند خیلی فرصت نمی‌کنه بیاد.

انتهای حرفش باز هم لبخندی زد و پروانه به پسرش خیره شد که حتی نگاهش را هم دریغ می‌کرد. لاله اما سر نخ را گرفته بود و چه فرصتی بهتر که بتواند تمام نیش و کنایه‌های این مرد را تلافی کند.

— بله زن و بچه خرج دارن، باید صبح تا شب دنبال باز کردن گره مشکلات و درآمدزایی شرکت‌شون باشن. درسته الوندخان؟

دست الوند پشت کمر یمین نشست و نگاه تیزش روی چهره لاله که داغ نبودن شوهرش شاید آخری یا یکی مانده به آخرین دغدغه‌هایش بود ثابت ماند.

— بریدی و دوختی ولی اندازه قواره و تن من نبود.

براق شد رو به این مرد.

— مزون زنونه‌ست اما از پس لباس مردونه که مناسب شما هم باشه برمی‌آم.

فک سفت و سخت شده‌اش را جنباند.

فک منقبضش را به کار انداخت اما نیم‌نگاهی هم به ساعت روبه‌رویش کرد. منتظر بود اما از این‌که مزون را برای فرشته بی‌حواس گذاشته بود، می‌ترسید.

— من دیگه برم، بازم فرصت بشه می‌آم دیدن‌تون.

در حال تعارف سر ماندن و رفتن بودند که این‌بار صدای باز شدن در ورودی خانه بلند شد و آوین با دیدن قامت پدرش میان دو لنگه در، لبخندی زد.

— بابام او مد.

صدای سلام خشک و غیرقابل انعطافش پیچید. پشت سرش، یمین با خوشرویی پیش آمد، گونه دختر بازگوشش را بوسید و سراغ هر سه زن رفت.

سرمای نگاه لاله را دید و باز هم بر این رفتارش چشم بست. نه او عادت فخرفروشی‌اش را ترک می‌کرد و نه خودش می‌توانست که بد باشد. مقنعه از سرش بیرون کشید و دم عمیقی گرفت. کیف و مقنعه را روی میبل تک و کنار پای الوند گذاشت و به بقیه که انگار خیال نشستن نداشتند، به ترتیب نگاه کرد.

— چرا سر پا ایستادین همه؟

— او مدیم یه سلام بدیم و بریم.

همسر همیشه فراری‌اش از این‌خانه را می‌شناخت اما یقین داشت او بی‌علت کلید یدک خانه را همراه نیاورده و برخلاف ادعاهایش، دلتنگ همین مادر به ظاهر گناهکارش شده اما به روی خودش نمی‌آورد. لبخندی به رویش زد.

— واسه بیرون رفتن که دیر نمی‌شه الوند جان، نیم ساعت بمونیم که من یه

دل سیر با مادر جان و زهرا خانم حرف بزنم؛ بعدش بریم.

چشم چرخاند و مهربان اما با خنده‌ای که سعی می‌کرد، مهارش کند از آن‌ها پرسید:

— نکنه همه می‌خوان ما رو نیومده، بدرقه کنید که خیال نشستن ندارین؟

— خاله لاله می‌خواد بره.

به چشم‌های لاله لحظه‌ای چشم دوخت اما سر خم کرد و کنارگوش دخترش، آرام تذکر داد.

— شما فکر حرف این و اون باش که راضی از در مغازه‌ات بیرون بزنی. من لباس مارک می پوشم، نه دوخت زنونه.

یمین برای خاتمه دادن به غائله، آوین را به جلو راند و سرش سمت الوند چرخید. نگاهش سراسر التماس بود.

— الوند جان می خوای شب بمونیم همین جا تا من یه غذای عربی همه رو مهمون کنم؟

— اون بمونه واسه شب جمعه، امشب می برم تون بیرون.

لاله سرخ شده بود و سعی می کرد خودداری کند چون تا انفجارش چیزی نمانده بود، زهرا سرکلاف و بافت نصفه را میان دستانش می چرخاند تا التهاب فضای بین آن‌ها بخوابد، پروانه هم به سهم مادرانه اش پا پیش گذاشت و به پرسش نزدیک تر شد. یکی زیر خاک و دیگری ناراضی از او، دلش دریا بود و مدام موجش را به صخره می کوبید.

— سهند نیست ولی تو دیگه غریبگی نکن تو خونه بابات، جز تو که دیگه هیچ کس نیست.

امروزش چه پر و پیمان شده بود. مهدبار که رفت و دیگر برنگشت، تلخی حضور بالاجبارش در این خانه هم با وجود این زن برادر آب ندیده ولی شناگر ماهر، تکمیل شد. دستش روی بازوی یمین نشست و او را کنار زد. رو در روی مادرش ایستاد و هر چه آن‌ها در دل برای نرم شدنش ریسیده بودند، پنبه کرد.

— فقط اونایی که روی دو تا پاهاشون جلوت راست راست راه برن رو می بینی؟! پس فکر کن جفت مون با هم رفتیم.

با زاری نالید و دستش روی پیراهن مشکی تن الوند مشت شد.

— نگو الوند، این دو سه سال زخم زبون زدی ولی حرف دل منم بفهم.

— حرف دلت اگه فهمیدنی بود، خدا می فهمید که این جوروی دست رو بچه‌ها ت نذاره و ازت نگیره. یه جای کارت می لنگه که اونم رو دور تلافی افتاده.

صدای کلافه یمین بود و اسمش که میان لب‌های او، نامیده می شد.

— الوند جان؟

— آگه آوین لباس مناسب تنشه، برو کفش بپوش تا بریم.

بازوی شوهرش را عقب کشید و وادارش کرد برای آب زدن صورتش، سمت سرویس بهداشتی برود. مقنعه اش را برداشت و قبل از سرکردنش، جلو رفت و گونه خیس از اشک پروانه را بوسید.

— ازش نرنجین، حرف دلش نیست.

— از پسر شوهر، بدتر بار مادر جون می کنن ولی یمین جان شما دلت گرمه که این جوروی می گی. من بودم همچین پسری رو عاق می کردم که دیگه ستم پیداش نشه.

بی توجه به چهره برزخی لاله، مقنعه اش را پوشید و کیفش را برداشت که آوین پشت سرش پنهان شد. با آرامش به لاله نگاه کرد.

— آدم روی بحث و دعوا خاک می ریزه که به آتیش نرسه، شما چرا نفت می دی دست همه لاله جان؟

دست روی سینه گره کرد و ابروهای هاشور خورده اش را بالا فرستاد.

— زن و شوهر طلبکار شدن، من رو باش که به هوای شما از مزون بیرون می زنم و می آم این جا که حالم بهتر شه.

الوند با همان صورت خیس، روبه رویشان ظاهر شد و او این بار لاله را مخاطب قرار داد.

— این جا پنچرگیری نیست، هواشم مناسب همه نیست.

لاله کیفش را با فشار دو دستش مچاله تر کرد و نفسش با صدای بلندی به بیرون راه گرفت.

— راست می گین الوندخان، حالا که دیگه شوهرم نیست پس حتما نسبتی

بین مون نیست که مدام این ور بیام.

پروانه مداخله کرد و صلح جویانه دست روی گونه لاله قرار داد تا نگاه پر خشمش را از پسرش بگیرد.

— این چه حرفیه، تو آگه اسم عروس من بودنم روت نباشه، دخترم که هستی.

— نسبت من انگار با سهند رفته زیر خاک که دیگه تو چشم بقیه خار شدم.

نمی‌آم که مزاحم تون نباشم، آگه دوست داشتین بهم سر بزنین.

دست پروانه با عقب کشیدن او سُرخورد و پایین افتاد. بی‌خداحافظی، در خانه را به هم کوید و رفت.

زهرا به آشپزخانه رفت تا لیوان آبی برای الوند بیاورد، یمین هم دخترش را روی پاهایش نشانده. پروانه که مدتی سر پا ایستاده بود، نشست.

— خودت که نمی‌آی، بچه‌ات شده نایب که ببینم و باز دلم بسوزه از این‌که شبیه عموش شده، این زن بدبخت رو چرا از در این خونه می‌رونی؟

بدبخت بودنش را او می‌دانست که تهاش به کجا ختم می‌شود اما بروز نداد و پشت مبل سلطنتی ایستاد و تاجش را در دست گرفت.

— بازارگرمی می‌کنه ولی حواسش نیست که این‌جا مزون نیست که زیون بریزه و دو متر پارچه رو صد برابر تو پاچه مردم بکنه.

این‌بار یمین بود که سر از میان موهای پریشان جلوی سر دخترش بیرون کشید. تمام خستگی بحث‌های مدیر مسئول روزنامه با این کشمکش ناتمام در تنش ماند.

— تو چرا با این زن لج افتادی آخه الوند جان؟

— آدم نیست که بخوام باهاش سر لج بیفتم، بریم.

به ناچار دخترش را از روی پایش بلند کرد و چنگی به کیفش زد که کمی آن‌طرف‌تر گذاشته بود.

هر سه ایستادند که پروانه لب زد:

— تا وقتی برم زیر خاک، روزگارمون همینه الوند؟ کوتاه نمی‌آی؟

لیوان آبی که زهرا به دستش داد را به یک‌باره سر کشید و با پوزخندی که خودش می‌دانست تمامش هم حق این زن نیست، خرید:

— روزگارمون گل و بلبل نبوده که ازش با حسرت حرف می‌زنی. تا وقتی نفهمی چی به سر این زندگی آوردی، بدترش نصیب همه‌امون می‌شه.

پروانه با صدای بلند سر به‌گریه زد و ناله‌اش بلند شد.

— خب من که هزار بار التماس کردم برو اون بچه رو بیار، خودت نه

آوردی، پس چرا می‌سوزونی دل من مادر رو؟

— دیر یادش افتادی پروانه خانم اسفندیاری، اونم مو سفید کرده. آگه بیادم، دیگه یادش نمی‌آد من و تو چه کارِ حَسَنِ اونیم.

به دخترش زل زد. نگاه جدی‌اش، دل کوچکش را در سینه چون گنجشکی اسیر در مشت انسانی سنگدل، می‌فشرد.

— آوین کفش پوشیده دم در ببینمت.

خداحافظی کردنش آن‌قدر آرام بود که جز خودش کسی متوجه‌اش نشد. رفت و یمین با بسته شدن در پشت سر الوند، لحظه‌ای دست روی نیمه‌ی از

صورتش گذاشت. بدقلقی او را درمان نبود. دست آوین را گرفت. بوسه‌اش روی گونه‌ی پروانه این‌بار پر و پیمان‌تر و لحنش التماس‌آلود بود.

— من به جاش معذرت می‌خوام، به خدا همه حرفاش از سر نبودن آقا سهند و تنها شدنشه. بهش فشار می‌آد که تلخ می‌شه. شما ببخشیدش.

در ورودی خانه که پشت سرشان روی هم آمد، پیمانۀ صبوری دل پروانه به سر رسید و همان‌جا نشست و برای پسرانش، گریه‌ای تلخ از سر ناتوانی سر داد.

خودش کرده بود، کسی نمی‌توانست آب روی خرمن سوزان دلش شود تا اشتباهش پوشیده بماند.

— الوند گوشیت داره زنگ می‌خوره.

کف خمیردندان را از دهان شست و از سرویس بیرون زد. نگاهش سؤالی بود اما یمین شانه بالا انداخت تا او را وسوسه کند به حرف زدن با کسی که درمان

بود. تا به گوشی رسید، قطع شد. با دیدن شماره، موج آرامشی به جانش نشست. شاید به قول مهدیار، جای برادر و رفیقش با هم عوض شده بود. دوباره گوشی

لرزید و تماس را وصل کرد:

— چه طوری؟

فریبرزکش و قوسی به خود داد و وارد تراس شد.

— میزون، تازه از ورزش اومدم. تو چی؟

دست میان موهای یمین فرو کرد و به چهرهٔ مظلومش در قاب آئینه خیره شد. خوب نبود و هیچکس جز فریبرز نمی دانست در کدام برزخ دست و پا می زند.

— نامیزون.

فریبرز تنه اش را به نرده های جلوی تراس تکیه داده و سر خم کرد.

— شنیدم ز دین به تیپ و تاپ هم، خبریه؟ مگه قراره سر مهدیار هوو بیاری که سگ شده؟

— دهن باز کرد به مزخرف گویی.

مشت مهدیار که به پهلوی فریبرز نشست، او هم لگدی حواله اش کرد. چشم غرهٔ مهدیار، کک هم به جانش نینداخت و با دست به جیب ایستادن، جواب الوند را داد.

— تو که استاد دهن بستنی.

می دانست مهدیار باز آویزان فریبرز شده که بخواهد غیر مستقیم و ساطت کند. دستش گیر موهای یمین بود که سرش خم شد و همسرش را به عشق رنگ گرفته لب هایش میهمان کرد.

نگاه براق یمین خیره به لب هایش بود و باعث شد صدایش پایین تر بیاید.

— واسه همین شاکیه که واسه اش بستمش.

فریبرز بی مقدمه سر اصل موضوع رفت.

— یه رد گرفتیم از اونیه که تو فکر نغله کردنشی.

دستش میان گردن و موهای همسرش از حرکت ایستاد و با فاصله ای که میان شان افتاد، رخوت از تن یمین پر کشید. الوند قدمی عقب تر ایستاد و صدایش جدی تر شد.

— کجا؟

— وزامین، به اسم معامله سراغش می ریم.

— خودم تنها می رم.

— من مهدیار نیستم که از سرت وا کنی، تا ته خط و هر کجا که شد، هستم.

برو به عیشت برس که ما خرابش کردیم. شبت خوش.

فریبرز گوشه ای را در جیب فرو برد و به دیوارهٔ کوتاه تراس واحدش با واحد همسایه، زل زد.

مهدیار که با لگد محکم فریبرز، هنوز پایش را در دست گرفته بود؛ با نوک پای راستش به مچ پای او ضربه ای زد.

— مهدیار یه دونه بوده که ننه ام زاییده و خلاص، از خودت مایه بذار وحشی. فرستادیش به بخش احیاء و درمان؟

با دیدن دختر آپارتمان روبه رویی که با همان سر و وضع باز و آزادانه همیشه گی، پا به حریم نگاه او گذاشت؛ سر چرخاند و مردمک چشم هایش روی مهدیار ثابت شد.

— اگه خیلی دلت می خواد، خونه دلگشای روبه رو رو آدرس بدم.

مهدیار مردمک در حدقه چرخاند و نگاهی کوتاه به آن دختر انداخت.

— دختر ملوک السلطنه از نوادگان کواکب الدوله از زیردستان شاه لیر رو برم بگیریم؟ حیفش نکرده با اون دماغش که الحق همون سنجید تو کارتون ازش یه سر و گردن بالاتره؟ بیا برو خودت بگیرش که هر شب این جا رو واسه ات نورانی می کنه.

فریبرز وارد اتاقش شد و چراغ را خاموش کرد. تن به خطا می داد اما دیگر سمت زنی نمی رفت که از آرامش دروغی اش سیراب گردد.

مهدیار هم روی تخت و کنارش دراز کشید و دست زیر سر برد.

— این فرشته خصال بی بال رو تا حالا از نزدیک، یه نظر دیدیش؟

— حرف زن.

دست از زیر سرش برداشت و تظاهر به اخم کرد.

— مرض و حرف زن، اون از الوند که زیرش آتیش روشن کردن و شعله اش

موشک می شه و سمت من پرتاب می شه، اینم از تو که باز صد رحمت به اون شیر پاک خوردهٔ اولی، تو که اصلاً آدم نیستی. بهت مامانت شیر داده دیگه، زن داییم خودش یه بار گفت...

— خوابید؟

به سمت در اتاق آوین، نگاهی انداخت.

— شب‌هایی که دیر می‌آم، نذار خیلی بیدار بمونه.

یمنین جلوتر آمد و خیره چهره غرق در خواب دخترش شد. آرامشش در خواب مشابه الوند بود. دست‌هایش روی شانه‌های همسرش قرار گرفت.

— سر ساعت می‌فرستمش تو اتاق و تختش، ولی دم به دقیقه به یه بهونه سر از تخت ما در می‌آره. بی‌تابی می‌کنه واسه‌ات، همین سر زدن هر شب بد عادتش کرده.

از کنار تخت بلند شد و روبه‌روی همسرش ایستاد. نمی‌دانست با این سیاهی سایه انداخته روی حریم زندگی‌اش، آخرین بار کی محبتش را به روی همسرش آورده است.

— عادت بدی شده یا این بی‌تابی کردنش، عادت خویش شده؟

یمنین سرش را به شانه او تکیه داد و دست‌هایش روی بازوهای او نشست.

— عادت بد ولی خویش شده که بدون تو، خوابش نمی‌گیره.

سر درگوش همسرش فرو برد و آرام پرسید.

— خوابش یا خوابت؟

— خواب‌مون.

الوند بعد از سه هفته لبخند زد. صدای یمنین را در آورد که او تشری مهربانانه زد.

— الوند آرام‌تر، آوین بیدار می‌شه.

به او عشق ورزید و عشق بخشید. تمام آنچه که از همسرش به یاد داشت، همیشه گرفته بودندش بود. هم‌کلاسی سرسختی که زمان فارغ‌التحصیلی به سراغش آمد. در باورش نمی‌گنجید الوندی که توجه‌اش به عالم و آدم نیست، او را که ساده‌پوش‌ترین هم‌کلاسی‌اش بود؛ انتخاب کرده و برای زندگی‌اش می‌خواهد.

فریبرز پشت به او کرد و به برق ساعت صفحه سفیدش زل زد. فرشته اسپرش کنج قفس بال بال می‌زد ولی او دستش به جایی بند نبود. انتخاب اشتباه او، چوب به تن و بدن پسرش می‌کوبید. چشم بست و به مهدیار گفت:

— لابد از من ناخالصی داشته.

او هم دمر خوابید اما نیشخندی زد.

— شاید زندایی اشتباهی فهمیده، چون به نظرم تغذیه تو مستقیم از تولیدات گاو بوده که شکل همونم شدی.

صدای خنده فرو خورده او را که شنید، اخمی کرد و صفحه ساعتش را روی پاتختی برگرداند تا سفیدی‌اش، سیاه شدنش را به رویش نیاورد.

— برو خونه بابات خراب شو، حوصله اراجیف‌گویی ندارم.

— منم حوصله خروار خروار نازکشی ندارم. اصلا چرا تو زن نمی‌گیری؟

صدایش خش‌دار و بلند بود.

— خفه.

— خودت مرتیکه، بیا دستت رو طبقه پایین بند کنم. الوند که به محصول رسیده و با این خبری که تو دادی، تا حالا زده تو کار بازدهی و افزایشش. تو چرا نری تو کار تولید؟

— الوند آگه با حرف، دهن تو رو می‌بنده؛ من عملی چفت و بستش می‌زنم.

— باز سگ‌گازت گرفته هار شدی، بخواب.

— تو خفه شو که بخوابم.

— بی‌شعور! منم باهاتون می‌آم، آموزشگاه مرخصی گرفتم. حالا بمیر.

گوشه لبش بالا رفت اما دیگر ادامه نداد. پلک بست برای فردایی که باید پشت رفاقتش قد علم می‌کرد.

الوند که با خبر فریبرز، نوری در سراسر دلش روشن شده بود؛ موهای پریشان دخترش را بویید و بوسید. شاید می‌توانست زیر زبان‌شان را بکشد و ربط‌شان به سهند و جنازه‌اش را بداند.

— آهان، سکوت اختیار کنم دیگه؟ بعد اون وقت می شیم سه تا لال!
— مهدی!

با ابروهای پیوسته اش که این بار گرهی مصلحتی بین شان افکنده بود، به الوند خیره شد و دست به کمر زد.

— اسمم رو دیگه از وسط تا نکن، تا نزنم نصفت نکنم.

بی توجه به تهدید تو خالی و پوشالی او، دکمه های سر آستین پیراهنش را باز کرد و تا روی آرنج تا زد. برای ترسیدن و پا پس کشیدن نیامده بود و قصد نداشت راه آمده را برگردد.

— فریبرز بهتره بریم. یا یه گله آدم اون تو هست و باید خاک لباس همه اشون رو بتکونیم یا یکی هست و می شه از پشش بر او مد.

او هم سری تکان داد، به دیوار نزدیک شد و به مهدیار اشاره ای زد.

— قلاب بگیر.

— من آگه قلاب انداز بودم که الان با پسر ام می او دم کمک عموهاشون!

اخم و تکرار نشدن حرف، وادارش کرد ناراضی به دیوار بچسبید و دست هایش را قلاب کند. فریبرز خود را به سرعت بالا کشید که دستش روی خرده شیشه های روی دیوار نشست. چهره اش در هم رفت اما ناله اش را در سینه خفه کرد. به سطح دیوار و شیشه های نصفه که روی آن بود، نگاهی انداخت و جای دست برای خود پیدا کرد. بالاتر که رفت توانست به کل محوطه دید پیدا کند.

— دو تا سگ بسته جلوی در کوچیکه انباریش، دیگه خبری نیست. من می رم و در رو براتون از اون طرف باز می کنم.

الوند به سمت در ورودی رفت و روی زمین زانو زد، کف دست هایش را روی خاک گذاشت و سر به زمین چسباند. خبری نبود شاید هم این سکوت بیش از اندازه، همان زنگ خطری بود که احتمالش را داده بودند.

با صدای زنجیری که پشت در بود، بلند شد و کف دست هایش را چندین بار به هم کوبید تا کمی از خاکش کم شود. مهدیار هم با برداشتن کیسه پلاستیکی از

هوا روشن شده بود که اتومبیل فریبرز دقیقاً نزدیک به همان مکان متروکه متوقف شد. هر سه پیاده شدند و با کم ترین صدای ممکن، مشغول گشتن شدند. هیچ مورد مشکوکی به چشم شان نخورد. فریبرز راضی از اخبار درستی که گرفته بود، با همان آشنا که آمار طرف را داده بود؛ تماس گرفت.

مهدیار پایین پاچه شلوارش را که خاک گرفته بود، تمیز کرد و به ارتفاع دیوار خیره شد. در ورودی حلبی بود اما صدای گاه و بی گاه پارس سگ ها نشان می داد دسترسی به صاحب این مکان چندان هم راحت الوصول نیست. شاکی به شن ریزه های جلوی پایش، ضربه ای زد.

— سگ مصب کجا لونه داره، این جا دژ ساخته یا امپراطوریش فقط نما داره؟

فریبرز گوشه را قطع کرد و روی سرشانه الوند ضربه ای زد.

— آمارش رو بچه ها دادن، کله گنده نیست ولی خرده پام حساب نمی شه.

بیشتر واسطه ست، امروز فقط خودش این جاست. حالا بریم یا اول واسه اذن دخول، استخاره بگیریم؟

الوند تکیه شانهاش را از دیوار گرفت و سرش را بالاتر آورد. دو هفته دویده بود تا به کسی برسد که برای برادرش آن قدری دشمن بوده که حق نفس کشیدن را از او گرفته است. تنش گر گرفت و به تمام خستگی های این چند وقتش فکر کرد. اختلاف سنی بالایی نداشتند و نهال وجودشان با هم و در کنار هم، به ثمر نشسته و رشد کرده بود.

— تو کار خیر دنبال استخاره گرفتن نمی رن.

مهدیار که از نگاه جدی آن دو به هم، خسته شده بود؛ مشتت به دیوار که سیمانی بود، زد و لحنش شوخ شد.

— مگه قراره بریم قرار و مدار بله برونش رو بذاریم که شما به پیغمبر و ائمه استغاثه می کنین؟ همچین بزنم ناکجا آبادش که عین چی زارت و زورتش در بیاد. فریبرز کت نازک تنش را در آورد و روی کاپوت ماشین انداخت، هوا کمی سوز داشت. زیرچشمی نگاهی به مهدیار کرد.

— تو امروز حس کن دوره مدیتیشن و یوگا رفتی.

صندلی عقب، به همان سمت رفت. خود را جلو کشید و با باز شدن در، فضای دیدش را برانداز کرد.

الوند قبل از ورود، به سمت اتومبیل رفت و با باز کردن در جلو، چوب دستی همیشه همراهش را برداشت. با اشاره فریبرز، به داخل رفتند و پشت سر هم به سمت انباری حرکت کردند.

— این جا خیلی ساکنه یا من گوشام سنگین شده؟

— خفه شو مهدیار، تا گوشات رادارگریز و کر نشن.

آب او و فریبرز در یک جوی نمی رفت اما این مدت دوستی و حضورشان در کنار هم، عادت‌های مشترکشان را بیشتر کرده بود.

صدای پارس هر دو سگ بلند شد اما با دیدن مهدیار به سمتشان، الوند و فریبرز ایستادند.

— این احمق داره چی کار می کنه؟

غریدن آرام الوند، باعث شد فریبرز به مسیرش ادامه دهد.

— گاهی عقلش کار می کنه، بیا تا طرف بیرون نزنه.

نگاهش هنوز روی حرکات دست مهدیار بود که سوسیس و گوشت، جلوی پای دو سگ می ریخت. نفسش با فوت کردن از ریه اش بیرون آمد و به سمت اتاقک رفت.

حرکت فریبرز تندتر شد. با باز کردن در، صدایی آمد که مهدیار هم سگ‌ها را رها کرد.

هر سه وارد شدند. مردی هاج و واج به آن‌ها خیره شده بود. چشم‌های سرخش، یک دور روی سر و وضع‌شان چرخ می زد و بینی اش را بالا کشید.

— این جا طویله ست مگه؟ شما دیگه از کجا او مدین؟

مهدیار با بستن در، زودتر از آن دو که چون ببر به چهره مرد و بساط جلوی دستش؛ زل زده بودند به حرف آمد.

— از سر قبر ننه بزرگ خدایا مرزت!

مرد فحشی داد و دستش به تیوب شیشه‌ای خورد. عصبانی از دود شدن

آرامشی که اول صبحی برای خود در این مکان دنج، تدارک دیده بود؛ بلند شد و کمی تلو تلو خورد اما چاقو به دست روبه‌رویشان ایستاد. صدایش لرز داشت اما باز هم سعی کرد مقاوم باشد.

— چی ازم می خواین؟

الوند بی ترس پا پیش گذاشت و نزدیک به چاقوی کوچک جیبی او، با تمام نفرتی که از وجودش زبانه می کشید؛ زمزمه کرد:

— نفست رو!

مهدیار هم از سمتی دیگر احاطه اش کرد و با صدای بلندتری غرید:

— منم می خوام ولی اون دم و دستگاہ نفس دهی رو که تنها تنها واسه خودت جور کردی، تک خور عوضی!

و این بار فریبرز بود که با خونسردی بیشتری زل چشم‌های طوفانی و ترسیده مرد، گفت:

— ربطت با سهند ستوده؟

گیجی نگاهش را دید اما همچنان خیره اش ماند تا او از مغزش کار بکشد. چاقو را در دست عرق کرده اش، بالا و پایین کرد که با صدای افتادن صندلی؛ قدمی به عقب رفت و وحشت زده به الوند نگاه کرد.

این مرد و شعله‌های نگاهش، چیزی نبود که حتی او در حال نیمه خماری اش نفهمد. نه این اسم را شنیده بود و نه حتی یادش می آمد با چنین کسی روبه‌رو شده باشد.

— کیه؟ دزد بین‌المللی؟ قاچاقچی لب مرز؟ خرده پا؟

الوند که سمتش خیز برداشت، فریبرز با احتمال حمله اش؛ بازویش را در دست گرفت و عقب کشید. با پای راست، به پیت نفت ضربه‌ای زد و کنار گوش الوند پیچ پیچ کرد:

— آرام باش پسر.

مرد نگاه وحشت زده اش را از چشم‌های الوند گرفت و به سمت پایین و نفتی که روی زمین می ریخت، مردمک در حدقه چشم چرخاند.

— از طرف کی او مدین؟ من اینی که می‌گین، نمی‌شناسم.

الوند بازویش را از پنجه قفل شده فریبرز بیرون کشید و نعره‌اش تمام فضا را در خود پیچید.

— همونی که جنازه‌اش تو سگدونی شما پیدا شد ولی اثری از خودتون نبود. دهانش خشک شده بود و نمی‌دانست چه طور راه گلویش را صاف کند. گردویی سر راه آمده بود که زبانش را بند آورده بود.

مهدیار به آرامی از کنارش به سمتی که پشت او بود، حرکت کرد. باید غافلگیرش می‌کرد، خم شد و دست روی میز فرسوده و کثیفی که تا نیمه پاهای کشیده‌اش می‌رسید، گذاشت تا بهانه‌ای پیدا کند. بند کفشش را باز و بسته کرد که فریبرز با دیدن چشمک او، توجه مرد را به خود جلب کرد.

— یه جمله بگو و جونت رو گرو نگه دار، غیر اون مطمئن نباش که بتونی رنگ خورشید و آسمون رو دیگه ببینی.

همین‌که او نگاه ناباورش از زمین و شرشر نفت برداشته شد، الوند روبه‌رویش گارد گرفت، مهدیار با دو قدم بلند پشت سرش رفت و هر دو بازویش را از پشت گرفت.

مرد شروع به تقلا کرد اما فریبرز هم به کمکش رفت. الوند فقط به چهره کبود سهند فکر می‌کرد و حالت خشک شده بدنش که حتی خودش هم نتوانسته بود بایستد و ببیند.

مرد که اسیر آن دو شد، با فشرده شدن میج دستش توسط فریبرز؛ چاقو از دستش افتاد و التماسش را با خماری به چشم آن‌ها کشاند.

— من اگه بخوام کاری بکنم، خر نمی‌شم تو لونه موش خودمون ولش نمی‌کنم. من تا حالا اصلا از این غلط‌های زیادی نکردم. اشتباه گرفتین.

مهدیار که نفس نفس می‌زد از حرکت تند و تیزش، به او توپید.

— با اون همه موادی که می‌زنی، مغزم واسه‌ات مونده که شبیه کاراگاه علوی حرف می‌زنی نسناس؟!

— من نمی‌شناسم بابا، آدرس غلط دادن دست‌تون؛ من فقط این‌ور و اون‌ور

اطلاعات جابه‌جا می‌کنم. حتی دو گرم مواد هم جابه‌جا نکردم تا حالا.

الوند چانه‌اش را در دست و میان انگشت‌هایش گرفت و فشاری به فک او آورد تا ناله‌اش بلند شود.

— پس اون خونه خرابه توی قرچک از منه؟

سرش را به دو طرف تکان می‌داد تا از شر فشار دست او خارج شود، عرق کرده بود و نمی‌دانست در این تنگنا چه کند. صدایش به سختی در آمد.

— اون جا لو رفته بود و ما بیرون زده بودیم، به خدا رفیقم کریم باهام بود که در رفتیم. کسی نبود که بخوایم بلا سرش بیاریم و نغله‌اش کنیم.

مهدیار دو دستش را بیشتر به عقب کشید تا از کتف، درد به جانش بشیند. سر چسبانده به موهای به هم ریخته او که نفس داغش به گوش او خورد.

— تو گگتی و ما سه تا گوش دراز. حتی مدارکشم باهاش نبود بی شرف؛ به هیچی رحم نکردین.

مرد به تمام مقدساتی که از بچگی کنار گوشش کسی خوانده و او انگار فقط شنیده بود، قسم می‌خورد و الوند به همه جا سرک می‌کشید. فریبرز چانه بالا فرستاد که او سری به معنای چیزی پیدا نکردن تکان داد.

او را روی صندلی نشانده و مهدیار لحظه‌ای رهایش کرد که بتواند چیزی پیدا کند، که مرد نفس‌نفس زنان خم شد و چاقوی کوچکش را که میان حرف‌ها، فراموش کردند از روی زمین بردارند؛ در دست گرفت و سمت مهدیار چرخید اما الوند جلوی دیوار شد و نوک چاقو به گوشه پیراهن و تنش گرفت. دست او را با تمام قدرت مردانه‌اش پیچاند که صدای استخوان‌های دست او با فریادش بلند شد. روی صورتش که از درد قرمز شده بود، خم شد.

— همین جا زمین رو می‌کنم و زنده زنده چالت می‌کنم که بوی گندت همه جا بیچه.

فریبرز خم شد و چاقو را برداشت. مهدیار دست روی شانه الوند گذاشت و سرش سمت پهلوی او، جایی که چاقو خورده بود خم شد. دست روی پارگی کوچک پیراهنش گذاشت اما الوند چرخید و نُچی کرد.

— مواظب باش! چی شدی تو آخه؟

سرش سمت مرد چرخید که او با ترس و لکنت زبان، به پیراهن الوند و نگاه زخمی مهدیار زل زد.

— من به خدا...

الوند یقه لباسش را گرفت و غرید:

— قسم خدا رو نخور که همین جا خشکت می‌کنم و یادگاری می‌دمت موزه،

خوبه این کاره نیستی و زود دست جنبوندی!

مرد جوابی نداد و این بار فریبرز با برداشتن کیفی مشکی رنگ، محتویاتش را زیور و کرد. گوشه لبش بالا رفت و کیف را سر جایش پرت کرد اما کارت‌های را جلوی صورت او گرفت.

— فرض کنیم سهند ستوده رو نمی‌شناسی، پس گواهینامه‌اش این جا چی کار می‌کنه بی صفتِ مفنگی؟

با شنیدن سؤال فریبرز، الوند مرد را رها کرد و به سرعت سر چرخاند. نگاهش از چشم‌های رفیقش، روی تنش سُرخورد تا به دست چپش رسید و کارت‌های دید. نفسش رفت وقتی هوای اطراف کثیف‌تر و بی‌مقدارتر از آن بود که او بتواند نفس بگیرد.

سخت بود دیدن آن چه که متعلق به برادرش بود. جلوتر رفت و دستش روی کارت نشست. آن را برگرداند سمت خودش، دیدن چشم‌های شیطان‌ی که همیشه محتاج حمایت برادرانه الوند بود تا او را از مخمصه‌های نوجوانی و جوانی نجات دهد و امروز زیر خاک مأوا گرفته بودند؛ پاهایش را سست کرد اما چشم از نگاه پرشور برادرش نگرفت.

مگر می‌توانست تمام خاطرات را رها کند و به حرفی بفروشد؟ مگر می‌توانست تمام سال‌های بزرگ شدن‌شان را در قاب عکسی جلوی چشمش، خاطره‌ساز کند و دلش مردانه بغض نکند و بهانه نبودنش را نگیرد؟

— این جا خونه ننه بابام نیست که هر چی توش دیدین، مال من باشه.

با صدای کلافه و پر ترس مرد، گواهینامه را در جیب شلوارش فرو برد.

فریبرز دست روی سینه‌ی الوند گذاشت و آرام گفت:

— یه چیزی درست نیست، طرف این‌کاره نیست.

نگاه‌شان با هم تلاقی کرد و مهدیار لگدی به صندلی زد تا مرد بیفتد.

— پس چیه؟ باغ مُصفای رفیق رفقای اهل دود و دمت؟

— مهدیار ولش کن.

شاک‌های صدایش زد:

— فری؟

فریبرز دست خاکی‌اش را به شلوارش کشید، از کنار الوند رد شد و سر خم کرد.

— آگه دلت می‌خواد دیگه ما رو نبینی و با خیال راحت خودت رو بسازی، اسم همه اونایی که آدرس این آشغالی رو دارن، بهم می‌دی. بعدش ما می‌ریم و تو هر غلطی خواستی بکن.

چند ثانیه به هم زل زدند، این سه مرد قصد کوتاه آمدن نداشتند. سر جانش نمی‌توانست ریسک کند. میچ دردناکش را با دست دیگرش گرفت و صدای نامفهوش بلند شد.

در حمام را باز کرد و تن خسته‌اش را به دیوار سرامیکی رساند. تمام زحماتش به هیچ رسیده بود. سردرگم تمام مسیر را فقط به نخ و ریسمان دیگری فکر می‌کرد تا برای پیدا کردن قاتل برادرش، به آن چنگ بیندازد.

با کمک شانه‌اش، از دیوار فاصله گرفت و خود را به دوش رساند. شیر آب سرد را باز کرد و با همان لباس‌های تیره که خاک مانده رویشان، روشن‌تر جلوه‌شان می‌داد؛ زیر دوش ایستاد.

تمامیت جانش یخ زده بود با رفتن برادرش. آب سرد هم نتوانست او را از هپروت خاکستری افکارش در آورد. خونابه کمرنگی روی سرامیک‌های سفید راه گرفت ولی او باز هم تکان نخورد. برادری زیر خاک و دیگری روی خاک، اما او هم کم از مرده‌ها نداشت.

— الوند جان، اون تویی؟

با شنیدن صدای یمین و ضربه آرامی که به در زد، به زور از حنجره‌اش صدایی فرستاد.
— آره.

یمین مانتواش را از تن در آورد و آرام گفت:

— باشه عزیزم، من برم لباس عوض کنم و پیام. لباس آوردی واسه خودت؟
— نه.

توجه‌اش به ریزش آب بود و صدای گرفته و پر زنگار الوند که ضعیف‌تر می‌شد. یقه تاپ تنش را کمی بالا کشید و پوشه اطلاعات قاتل زنجیره‌ای که دستش بود را، به همراه کیفش زیر بغل گرفت.
— الان می‌آرم.

لبخندی به روی دختر بازیگوشش زد و به اتاق‌شان رفت. لباس‌هایش را روی تخت انداخت، موهایش را بالاتر بست و مشغول گشتن بین لباس‌های الوند شد. یک دست لباس سورمه‌ای رنگ برداشت و اوین را کنار زد تا بتواند لباس را به او برساند.

سرکی در آشپزخانه کشید که شمعک شعله نگرفته آبگرمکن، باعث شد خیره به آن؛ لحظاتی کنار کانتر بایستد. باورش نمی‌شد با این هوا که رو به سرما می‌رفت، او با آب سرد خودش را بشوید. پشت در رفت.

— آبگرمکن که خاموشه. الوند با آب سرد رفتی مگه؟

در حمام باز شد و او بیرون آمد. لباس‌ها به تنش چسبیده بود و از سر و صورتش قطرات درشت آب فرو می‌ریخت. لباس‌های الوند جلوی پایش افتاد و دست‌هایش جلوی دهانش قرار گرفت.

— خدای من، تو چرا با لباس رفتی زیر دوش آب یخ؟

آب از تمام لباس‌هایش روی پادری می‌چکید. سرش بالا نیامده بود که یمین سمت دخترش چرخید که به پدرش با کنجکاوی زل زده بود. لحظه‌ای فکر کرد که چه بگوید.

— اوین بدو برو اون پتوی نازک بهاره رو از روی تخت مون بیار مامان.

او که دوید، جلو رفت و بی توجه به خیس شدن لباسش؛ به او چسبید. دست روی بازوهای او قرار داد و سعی کرد نگاه او را سمت خود جلب کند.
— چی کار داری با خودت می‌کنی الوند؟

پوزخندی زد، خودش هم نمی‌دانست چه بر سرش آمده. موهای خیشش را با دست کشید و تلاش کرد حواس او را پرت کند.
— کاری نمی‌کنم، خسته‌ام.

پتوی نازک را از اوین گرفت و او را بوسید.

— اوین جان برو توی کیفم یه سی دی هست. بشین پای تلویزیون، فیلم جدید برات گرفتم، ببین.

با لبخند بی‌رنگ پدرش، شانه‌ای بالا داد و به حرف مادرش گوش کرد. یمین پتو را بالا آورد تا روی شانه‌های او بیندازد اما نگاه الوند از زمین‌کنده نشد. سرزنش چشم‌هایش چیزی نبود که الوند نتواند ببیند و یا نداند. دخترشان پشت به آن‌ها جلوی تلویزیون نشست و دستگاه سی دی را روشن کرد. الوند چشم از او گرفت و با همان پتو جلوتر رفت که موهای خیس چسبیده به پیشانی‌اش، روی پیشانی یمین نشست.
— این جووری نگاه نکن دختر.

حال خرابش را دیده بود اما باور نمی‌کرد مرد همیشه قوی و آرام‌اش، با نبودن برادر و حرف‌های پشت سرش؛ به این حد از تزلزل برسد. روی شانه‌اش بوسه‌ای زد و با لبخندی به زیبایی یاس شکوفه زده، گفت:

— به قول مامانم، خیلی خیره سری الوند. برو لباس عوض کن و سشوار روی بدنت بگیر، منم برم واسه ات یه چیزی آماده کنم که داغ باشه و گرمت کنه. دست‌های الوند بهار عشق را در نور دیدند و پشت کمر او نشستند.
— تو هستی.

لبخندش رنگ باخت. همسرش را می‌شناخت و می‌دانست طغیان و طوفانش را پشت این آرامش پنهان کرده تا او دلش نلرزد. لب زد:

— لا اتاذی روحک...

(خودت رو اذیت نکن)

از یمین فاصله گرفت و به طرف اتاق مشترکشان رفت. حوله‌ای برداشت و روی موهایش انداخت. برای برداشتن سشوار سمت کنسول رفت که یمین را کنار در دید با لباس‌هایی که برایش انتخاب کرده بود.

— یه کم خیس شدن.

— اشکال نداره، بیار می پوشم.

در حال خشک کردن موهایش بود که یمین از زیر دستش سر خم کرد و فضای بین کنسول و او را پر کرد. نگاه یمین که به چشم‌های او کشیده شد، لبش را به زیر دندان فرستاد که سؤالی نپرسد. سرش را با باز کردن دکمه‌های پیراهن درب و داغان الوند گرم کرد.

— بگو یمین.

اما برخلاف انتظارش، او چیزی نگفت و با باز کردن آخرین دکمه لباس، دست‌هایش روی پهلوی داغ الوند قرار گرفت. لحظه‌ای چشم بست اما بی توجه به فشار دست یمین، سشوار را روی میز پشت سر او گذاشت و وادارش کرد که خم شود. خودش هم روی چهره‌اش سایه انداخت.

— من خوبم یمین، فقط تا اون‌جایی که برادر من رو سینه قبرستون فرستاده؛ پیدا نکنم و خاکسترش رو به باد ندم، ول کن ماجرا نیستم.

بهار نگاهش به باران پاییز رسید و لبش را به داخل دهان فرستاد تا حرفی نزنند که او برنجد. با سکوت ممتد الوند، به آرامی او را به عقب هل داد و کمک کرد پیراهنش را از تن در بیاورد و پشت او قرار گرفت.

— از برادرت و خویش دست نکش، راضی نشو و نگذرد از اون‌جایی که سیاه سهند رو تنت کرد ولی؛ وقتی تو رو این‌جوری می‌بینم، می‌ترسم. تو دفتر، همه حواسم به تو و کاریه که دنبال می‌کنی. نمی‌خوام طوریت بشه.

کف دست‌هایش را روی کتف او قرار داد و سرش را هم چسباند.

— با همه در افتادم که تو رو داشته باشم، حالا تو با همه عالم و آدم در افتادی

و می‌خوای بی خیال باشم.

بدنش را چرخاند، دلش کشتی به گل نشسته‌ای بود که یکه و تنها باید از طوفان مصیبت نجات پیدا می‌کرد. دست‌هایش پشت گوش‌های یمین رفت و انگشت شست دست‌هایش، به نرمی گونه‌اش را نوازش کرد.

— حرف پشتش زیاده، تا نخوابونمش، یه گوشه به تماشا نمی‌شینم. زنش که یه واحد و ماشین جدیدم زیر پاش رفت، غصه نمی‌خوره. داغش تند و خرابم کرده ولی حواسم به تو و آوین و این زندگی هم هست. سختش نکن تا بگذره و بگذروم این روزا رو، درستش می‌کنم. همه چی رو سر جاش برمی‌گردونم، مهلت بده.

کف دست الوند را به لب‌هایش چسباند، از او فاصله گرفت و بی‌قراری‌اش را با خم شدن و برداشتن لباس الوند از پایین پایش، مخفی کرد. همین‌که او چرخید، نگاه یمین با چرخیدن او روی پهلویش ثابت شد و دلهره به جانش افتاد. قدمش را با الوند برداشت و روی دو زانو نشست.

چشم از خطی که روی پهلوی شوهرش دیشب نبود و امشب بد خودنمایی می‌کرد، بر نمی‌داشت. چه زود دلواپسی به جانش ریشه دوانید! دست روی التهاب پوست قرمز شده اطراف زخم کشید و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید.

— نگران نباشم؟ قیمت درست کردنش، زندگی مونه؟

هیچ حواسش به پهلویش نبود، بلوزش را پوشید و او را ملایم صدا زد.

یمین به پارگی اریب پایین پیراهن او نگاهی انداخت و به سختی سر پا ایستاد. باید برای هر روز سلامت برگشتنش؛ خدا خدا می‌کرد و به تیک تاک ساعت گوش می‌سپرد.

الوند دستش را گرفت و آرام گفت:

— اروحلج فدوا.

(فدات بشم)

لب و دلش لرزید برای مرد سرسختش.

— گفتی هیچ وقت عربی حرف نمی زنی.

— نگرانم نباش، که زبونم نچرخه.

— احبک.

(دوستت دارم)

نگاهش را به دیوار دوخته بود و لحظه ای حواسش از لکه کرم رنگ جا خوش کرده روی کاغذ دیواری کنده نمی شد.

فقط نیم‌نگاهی به ساعت دستش انداخت که ساعت کاری اش هر چه زودتر به پایان برسد و خود را به خانه برساند. بیهوده روزنامه چاپ امروز را لوله می کرد و روی میز برمی گرداند.

— یمین کجایی دختر؟ یه رخ به ما بنما.

چشم از دیوار گرفت و صندلی چرمی چرخدارش را جابه جا کرد. قلنج انگشت اشاره اش را شکست و نگاهش به آوین افتاد که روی صندلی صحرا در حال چرت زدن بود. پاکت آبمیوه نیمه خورده او را از روی میز برداشت و سر خم کرد. پایش روی پدال سطل زباله زیر میز قرار گرفت و جواب صحرا را داد.

— نمی دونم صحرا، شب و روزم یکی شده. این جا که می آم، همه فکرم با الوند می مونه.

صحرا سرکی به پارتیشن کنار انداخت و با اطمینان خاطر از این که هیچ کس نیست، کمی مانتوی تقریبا تنگش را بالاتر فرستاد. لبه میز کار یمین نشست و دست روی دستش قرار داد.

— مرد گنده نگرانی داره مگه؟ همین کارا رو ما دیوانه ها می کنیم که تو پنجاه سالگی شبیه ارواح خبیث و سرگردون می شیم و شوهرمون هلوی پوست کنده واسه بقیه!

با بی حوصلگی تمام، دست زیر چانه اش زد. نگرانی اش برای مردی که حکم قلبش را داشت و ضربانش را از بودن او وام می گرفت، برای هیچ کدام شان قابل درک نبود. خودش فقط او را می شناخت. دست از زیر چانه برداشت و خرده ریز

کیک آوین را از روی میز جمع کرد و نگاه مستقیمش را به صحرا داد.

— تو چرا ناله می زنی؟

دستش را روی ران پایش قرار داد و صاف تر نشست. بادی به غیغب آورد و صدایش را بالاتر برد.

— والا شکایت به خدا می کنم که چرا یکی نمی آد من بدبخت رو پیرکنه!

— پیدا می شه خانم کرمی، شما به همه جهات یه دور نگاه بنداز.

سرش به سرعت سمت در برگشت و با دیدن شهاب ایزدی، همکار صفحه آراییشان؛ گلویی صاف کرد و از روی میز بلند شد. یمین رو برگرداند و دست روی موهای دخترش کشید، شاید بتواند جلوی خنده اش را بگیرد. این دختر خدای سوتی های فجیع بود.

— اتاق در داره که در بزنی، واسه خوشگلی که نذاشتنش جناب ایزدی!

شهاب به پشت سرش و در نیمه باز خیره شد و لبخندش را فرو خورد. بمب انرژی وجود این دختر اجازه نمی داد لب هایت بی جهت روی هم چفت بماند. — اون قدری که حواس شما پرت بود، دیوارم اگه پایین می اومد؛ بازم فرقی نداشت خانم کرمی.

صحرا با باز شدن چشم های خوشرنگ آوین، پشت به شهاب کرد و روی دو پا نشست. دو سمت صندلی را گرفت و لبخندش را با سخاوت تمام به او بخشید.

— خوشگل من، خوب خوابیدی؟

سرش بالاتر آمد که چشم غره یمین برای این بی محلی کردن، باعث شد به بینی اش چینی بیندازد. با سر تکان دادن آوین، جایی میان گردن و سرش را بوسید و ای جان بلندی گفت. نیم خیز شد و کنار گوش یمین غر زد.

— یه نگاهت اندازه دو سه تا فحش دربه درکننده ست، چیه؟ بذارمش رو

سرم؟

یمین خم شد و دخترش را از روی صندلی بالا کشید و روی پاهایش نشانند. کش موهایش کمی شل شده بود. موهایش را باز کرد و با سر انگشت کمی

صافشان نمود که شهاب او را مخاطب قرار داد.

— خانم شمس، دفتر احمدی بودم. گفت امروز آگه می شه، تا پنج یا شش دفتر بمونید که یه جلسه احتمالا بذارن.

دستش شل شد و همه امیدش رنگ باخت. حساب سرانگشتی هم نیاز نبود که بداند سه ساعت دیگر هم باید روی صندلی بنشیند.

— ممنون آقای ایزدی.

سری به نشانه احترام خم کرد و در حال خروج از اتاق بود که گوشه لبش را به دندان گرفت و نیم‌نگاهی به صحرا انداخت که وسایل اضافی روی میزش را برمی داشت و یمین موهای دخترش را می بست. پیشنهادش تیری در تاریکی بود.

— البته آگه کار دارین و می خواین برین، می تونم راضی شون کنم تا خانم گرمی جای شما تو جلسه بمونن.

صحرا که روی صندلی اش نشسته بود، با شنیدن فامیلی اش و نگاه خیره اما بی حرف یمین، مقداری از چای جوشیده اش را خورد و لبخندی زد.

— همون زمان که درگیری اول سر مرغ یا تخم مرغ بین ملت رواج شد، من مشغول کدوم حماقتی بودم که شانسم اندازه یه خاک برسر ناقابلم نشده؛ نمی دونم!

یمین لب فشرد روی هم. می توانست نگرانی اش را با تماس گرفتن مرتفع سازد.

— خودم هستم صحرا جان، تو برو. عصر قرار بود خرید بری.

— می تونن فردا برن.

صدای شهاب و پیشنهادش، نقش مته را در مغز صحرا به خوبی ایفا می کرد.

— خدا آگه تو شانسن کوتاهی کرده برام، عوضش زبون داده دو متر و نیم.

خودم بلدم از در رفاقت در بیام و یه روز خرید نرم. یه وقت کاراتون رو زمین نمونه!

شهاب به یمین نگاه کرد و با سر تکان دادن، از اتاق بیرون رفت.

— تو چرا آرام و قرار نداری صحرا؟

— خدا کک انداخته به جونم!

— درمانش کن تا دیر نشده، واقعا نمی دونم انوش چه طور می خواد با تو سر کنه!

— دعا کن مجبور شه وگرنه باید بشینم کنار مامان و قلاب بافی بکنم!

لبخندی روی لبش نشست و سری برای او تکان داد.

— بابا من تلف شدم تو ماشین، از بوق سگ این جا نشستم دارم کشیک عنتر خانم رو می دم.

— فکرت رفته رو دنده خلاص؟

مهدیار با شنیدن حرف پرکنایه فریبرز، نُچی کشید و بیسکوییت دیگری در دهان گذاشت. دو ساعتی می شد که منتظر لاله مانده بود. نگاهی به جلد بیسکوییت انداخت و به زور تکه باقی مانده در دهانش را بلعید.

— بابا گلوم پاره شد بس که دو تا دونه بیسکوییت خشک سق زدم، اینم که معلوم نیست رفته آرایشگاه خودش رو بسازه یا یکی از چهار شگفت‌انگیز شه و بیاد بیرون!

قهوه‌ساز را راه انداخت و سراغ یخچال رفت. گوشی را در دست دیگرش گرفت، به الوند اشاره زد سیگار نکشد و به مهدیار پیشنهاد داد.

— می خوام برو یه سرک بکش آگه دلت می خواد.

— همینم مونده برم یه هلو گندیده ببینم و رو دست زن و دختر مردم پس بیفتم و شهید شم. تو جای نصیحت من، اون روانی رو آدم کن آگه می تونی. فری این در نیادش، من رفتم ها.

— آگه تا یه ساعت دیگه در او مد که هیچ، نیومد دیگه نمون.

گوشی را روی اپن گذاشت و میز صبحانه را چید. خودش سیگار کشیدن و مغز دود کردن را کنار گذاشته بود اما الوند جا پای او گذاشته و پشیمان هم نبود.

الوند شد و نگاه‌شان درگیر هم؛ واو به واو حال هم را می‌فهمیدند اما رسم رفاقت‌شان سکوت ممتد و زنگ داری بود که هیچ‌کدام تمایل چندانی برای شکستنش نداشتند، مگر این‌که رفاقت؛ دل‌شان را نرم و زبان‌شان را باز کند.

— بشین، من می‌ریزم.

فریبرز سری تکان داد و سر جایش نشست. الوند با برداشتن دو فنجان کریستال سفید رنگ، یاد روزی افتاد که سه‌هنگام همراه‌شان شده و برای اولین بار میهمان خانه فریبرز شده بودند. شوخی‌های مهدیار و شیطنت سهنگام سر اصرار برای دیدن فیلم‌های ممنوعه فریبرز، لب‌شان را به لبخندی عمیق باز کرده بود. سروصدای آن دو نفر به حدی بالا رفته بود که صاحب خانه هم به سراغ‌شان آمده بود.

— کجایی تو پسر؟ سوزوندی دستت رو!

سرش پایین افتاد و به قهوه‌ای خیره شد که روی دستش ریخته و مابقی از لبه کابینت در حال ریختن روی سرامیک کف آشپزخانه بود. فنجان را فریبرز از میان انگشت‌های منقبض شده‌اش بیرون کشید و دستمالی به دستش داد. دستمال را گرفت و پشت به کابینت ایستاد.

— ان قدری یه جای دیگه تو تنم سوخته، که این واسه‌ام حکم یخ زدن تو زمستون رو داره.

فریبرز بی‌جواب گذاشتش و دو فنجان قهوه را روی میز قرار داد. خوب می‌دانست الوند بعد از سهنگام، همان الوند سابق نیست و نخواهد شد. سهنگام هوایش بود.

— با فرامرز به کجا رسیدی؟

سؤال الوند و اولین کنجکاوی‌اش برای فهمیدن ارتباط میان او و برادرش، شاید دلیلی بود برای حواس‌پرتی جفت‌شان از موضوعی که ناقوس مرگ را در سرشان به صدا در آورده بود. دست دور فنجان پیچاند و گفت:

— شرق و غرب هیچ‌وقت به هم نمی‌چسبن.

— هنوزم بابت توهمی که سر ارث و میراث داره، سراغ مادرت نمی‌ره؟

— یه هفته‌ست داری به پر و پای زن سهنگام می‌پیچی، دست از پا خطا نکرده ولی ول کن نیستی.

ته سیگار را در جاسیگاری شیشه‌ای با فشار دست له کرد و به دودی که فضا را پر کرده بود، خیره شد. زمان به سرعت می‌گذشت و دستش به هیچ‌کجا بند نبود. پشت پلک‌های خسته‌اش دست کشید و به فریبرزی که شانه به دیوار چسبانده و دست روی سینه قرار داده، نگاه انداخت.

— تا یکی بهونه دستم نده، تا یکی پاکج نذاره؛ شک من تموم نمی‌شه.

— پاشو بیا صبحانه، رفتی سراغ مغازه سهنگام؟

— نه.

— برو تا اونم فامیل زنش بالا نکشیدن و یه آبم روش.

— دست کسی رو دستگیره در اون مغازه بشینه، می‌شکنمش.

تستر را خاموش کرد و نان‌های گرم را روی میز و وسط سفره گذاشت. خودش مشغول شد که الوند هم به زحمت تکانی به تن خرد و خمیرش داد و از میان ست مبلمان رد شد تا به آشپزخانه نقلی واحد فریبرز برسد. پشت میز نشست ولی دست سمت چیزی دراز نکرد.

— جنس داره تو مغازه، ردشون کن بره الوند.

— فعلا خودم رد دادم، مهدیار چی می‌گفت؟

روی نان تست کره و پنیر مالید و دستش سمت الوند دراز شد.

— تا حالا دیدی کاری رو بی‌غر زدن انجام بده؟

نان تست را گرفت. با وجود دردی که از سیگار کشیدن پی‌درپی، به معده‌اش هجوم آورده بود؛ باز هم بر نخوردن چیزی پافشاری می‌کرد.

— صدانش واسه این در اوامده که شرکت رو بی‌در و پیکر، ول کردی.

فریبرز هم انگار نگران اوضاعش شده بود که دو کلمه‌اش، امروز سه کلمه شده بود. به کره آب شده روی نان زل زد و جواب او را داد.

— مغزم نمی‌کشه ولی حواسم بهش هست. سامان هست.

دست فریبرز که برای ریختن قهوه از جایش در حال بلند شدن بود، گیر دست

الوند بالای سرش ایستاد و به رد بخیه‌های روی سینۀ فریبرز نگاه عمیقی انداخت. روز تلخی که بعد از آن، لبخند فریبرز در سال فقط چندین بار به تناوب دیده می‌شد.

— سرکار، هر نیم ساعت چک می‌کنه که کجام.

نگاه از سقف گرفت و به الوند زل زد. می‌دانست رفیق تلخ و کم حرفش، دل از کف داده که سرسختانه پای دختری عرب ایستاده و همه حرف و حدیث‌ها را به جان خریده است.

— رو داداشت حساسی؟ باش، ولی زن و بچه‌ات قضیه‌شون تف سر بالا نیست که ازشون غافل بشی. به فکرشون باش.

الوند روی مبل خم شد و زخم صدایش، پررنگ تر شد.

— هستم، واسه همینه می‌خوام این داستان تموم بشه و دیگه برم.

— کجا؟

مبل را دور زد، زیرسیگاری پر از فیلتر سوخته را از روی میز برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. هر تکه از وجودش برای یکی نبض می‌گرفت و او فراموش شده عزیزی بود که این چند سال در سکوت، حضورش را پذیرفته بود. باید برم دیدنش، از وقتی سهند رفته اون رو هم تو همون آسایشگاه ول کردم.

— لازمه پیام؟

— نه، همین‌که خونه‌ات شده پاتوق هر روزه و از کارت افتادی؛ کافیه.

— مزخرف نگو.

فریبرز که از حالت خوابیده بلند شده بود، با صدای گوشی به اطرافش نگاه انداخت که دست الوند با گوشی او پیش آمد.

— باید مهدیار باشه، حتما به جایی نرسیده.

گوشی را گرفت و جواب داد. سری تکان داد و با گفتن «فعلا» به حرفش خاتمه داد. الوند هم دست مشت شده‌اش را روی ران پایش زد.

— پیداش می‌کنم اون بی‌همه چیزی رو که کثافت زد به زندگی‌ام. اگه راه نفس

همان یک ذره اشتهايش را هم از دست داد، میز چیده شده را به حال خود رها کرد و پا به هال گذاشت. همیشه رازهای سر به مهر قاتل جان می‌شد، او هم سر درگریبان زندگی فرو برده تا بیشتر از اندازه‌اش نداند. صدایش سنگین و زنگ‌دار شد.

— خبر ندارم ازش، وگرنه تاریخ هابیل و قابیل دوباره تکرار می‌شه.

الوند اما سوزن سؤالات بی‌شمارش روی دور پرسیدن گیر کرده بود.

— مامانت چه طوره؟ با اون یارو می‌سازه؟

— نمی‌دونم.

— نکش.

این نکش گفتن الوند به خنده‌اش انداخت و نخ سیگار در دستش مچاله شد.

— عالِم بی‌عمل شدی تو؟

الوند دست در جیب شلوارش فرو برد و به در تراس همیشه باز فریبرز که از روبه‌رو قابل دیدن بود، خیره شد.

— اوضاع روحیم خراب‌تر از اونیه شده که بخوام کار از رو مصلحت انجام بدم فریبرز. تو که ترک کردی پس دوباره سمتش نرو. منم تا مغزم آروم نگیره درگیرش می‌مونم و بعدش خلاص.

فریبرز کوسن مبل را در بغل گرفت و با چشمی ریز شده و نگاهی جدی، چهره ناخوانای الوند را کاوید.

— بعدش کجاست؟

گوشی را برداشت. پیامک یمین، لبخند بی‌جانی روی لبش نشان داد اما از جدیت و صلابت صدایش نکاست.

— ته ماجرا و پای چوبه دار!

فریبرز سری تکان داد و تی شرت از تنش بیرون کشید. عادت به پوشیدن لباس نداشت. مهدیار سر این جریان و اخلاقش، مدام متلک و کنایه‌خانه روبه‌رویی را به رویش می‌زد. دراز کشید و دستش روی سینه‌اش نشست.

— زنت کجاست؟

شده بود. عقب رفت و قاب را هم از روی دیوار برداشت. به پارکت شیری رنگ هال نگاهی انداخت و با مکثی کوتاه، صدای خرد شدن شیشه قاب عکس طنین انداز شد.

روی زمین و کنار تصویری نشست که نصف صورت مرد هنوز در پناه شیشه بود. مشت کوباند که قطرات خورش روی همان قسمت ریخت.

— لعنتی!... همه چی رو جهنم می‌کنم، می‌خوام بسوزی از این‌که چرا من رو هیچ‌وقت ندیدی. آتیش می‌ندازم بین خانواده‌ات، آتیش می‌ندازم نامرد. صدای قهقهه‌اش پیچید. دستی که رنگ گرفته بود و بوی مشمئزکننده خون، باعث شد عق بزند اما چشم از نگاه به خون نشسته مرد نگیرد.

یمین با احساس سنگینی چیزی، چشم باز کرد، یک دور چشم‌هایش را روی هم فشرد و پلک‌هایش از هم فاصله گرفتند. تکانی به عضلات به خواب رفته گردنش داد که صدای سنگین و خواب‌آلودی حواسش را به خود جلب کرد. — بخواب.

دست او را بالا گرفت و نیم چرخ زد. فضای اتاق با نور دیوارکوب هال روشن‌تر شده بود. به چشم‌های نیمه بازش خیره شد. چه قدر این روزها او را در تنهایی‌هایش کم داشت. سرش را روی بازوی او گذاشت و چشم به مژه‌های فر خورده او دوخت.

— دیشبم دیر او مدی الوند.

دستش را پشت کمر یمین قرار داد و او را به خود نزدیک‌تر کرد، به قدر هوایی یک نفره، به اندازه‌ای که هر دو یکی شوند و دل طوفانی‌اش به ساحل امن آرامش برسد.

— کارای شرکت خیلی عقب بود، مجبور شدم بمونم.

می‌دانست تمام زمان را شرکت نبوده اما سکوت کرد. عادت کرده بود اجازه دهد خود الوند حرف بزند.

چشم‌های خمار خواب الوند روی تمام صورتش یک دور چرخید.

کشیدنش به یه کپسول اکسیژنم وصل باشه، اونم ازش می‌گیرم که بدونه بی‌هوا؛ توی دنیا جون دادن یعنی چی!

به طرف در خروجی می‌رفت که صدای گرفته فریبرز را شنید. — به داریوش سلام برسون.

پوزخندی دردآور زد. سلام می‌رساند به داریوشی که برادرش را هم درست و حسابی شاید نمی‌شناخت. با دنیایی پر از افسوس به خیابان زد و پای پیاده مسیری را طی کرد و برای تاکسی دست بلند کرد تا سراغ مردی برود که جای خالی قدم‌هایش، فضای خانه‌شان را تنگ و تلخ کرده بود.

زنگ در، نگاهش را از برنامه تلویزیون گرفت. گیره موهایش را از روی زمین برداشت و موهای نامرتبش را پشت سر بست. با دیدن دوستش فتانه، از قاب آیفون؛ ناچار جواب داد. در مقابل اصرارش برای بیرون رفتن، تحویل کار دو مشتری را بهانه کرد و او هم نیامده؛ راهش را کشید و رفت.

گوشی آیفون را سر جایش گذاشت، یک دور، دور خودش چرخید و به دیوار مقابلش نگاهی پر سوز انداخت. قاب بزرگی روی دیوار، جا خوش کرده بود و نمی‌توانست چشم از او بگيرد. به لباس روی سینه‌اش چنگ زد و نفس‌های عصبی‌اش، تنها صدایی بود که سکوت فضای خالی و بی‌روح خانه‌اش را در هم می‌شکست.

— ازت بیزارم، از همون روزی که حواسم به تو بود و حواست بهم نبود. از همون روزی که او مدم تو زندگی این خانواده و انگار اصلا نبودم.

نیشخندی زد و به قاب عکس نزدیک‌تر شد. سر به شیشه‌اش چسباند و زمزمه‌هایش زیرلبی شد.

— لعنت بهت که زن زندگی شدم و باز من رو ندیدی. لعنت بهت...

دو دستش روی قاب چوبی آن نشست و قطره اشکی سمج روی گونه‌اش نوازش شد و تا نزدیک چانه‌اش راه کشید. بیزار بود از نگاه مردی که پا به زندگی‌اش گذاشته بود اما زندگی ساده و پر حسرت سابقش هم از او دور و دورتر